



fold-era.com

## انسان‌های زمانه‌ی کهن<sup>۱</sup>

ماکس اشتیرنر

ترجمه نیما حیاتی مهر

مقدمه مترجم

«انسان آنی است که از چیزها می‌سازد.»

ماکس اشتیرنر را بنیان‌گذار مکتب خودمداری می‌شناسند. او یکی از مهم‌ترین فلاسفه‌ی خارج از جریان فلسفه است و شاید در میان هگلی‌های جوان باهوش‌ترین و درعین‌حال عجیب‌ترین آن‌ها باشد. او شاید تنها کسی باشد که صرفاً با بهره‌گیری از هوش فلسفی و درک شگفت‌انگیز خود، تاریخ آن زمان محتمل در نتیجه‌ی ظهور کمونیسم و سلطه‌ی سوسیالیستی را پیش‌بینی نمود. او آن‌چنان زیبا و بعضاً دقیق این کار را انجام می‌دهد که مخاطب در شگفتی می‌ماند که چگونه این دیدگاه ساختارشکن و پیش‌گویانه از سلطه‌ی اجتماعی و دولتی آن زمان توسط فداییان راه برابری دیده نشد.

این از نشانه‌های فیلسوفی است که نه‌تنها اندیشه‌ای یگانه دارد که در انتقال آن نیز بی‌نظیر است. شاید این دلیل این موضوع باشد که اشتیرنر بعد از این کتاب و چند مقاله چیززی نوشت و تلاش نکرد تا ایده‌اش را گسترش دهد. شاید به دید او چنین شاهکاری کافی بود.

به این کتاب لقب بمب داده‌اند و به‌درستی می‌توان گفت بیشتر یک بمب است تا کتاب. بمبی که در آلمان قرن نوزده زمانی که سیل فیلسوفان بزرگ و کوچک در حال سیستم‌سازی و چیدن بایدها و نبایدهایشان روی هم بودند منفجر شد و هرکدام را به سمتی پرتاب کرد. ژنده‌پوشان سوسیالیست و کمونیسم به یک‌سو، قدیسانی چون هگل و فویرباخ اخلاق‌گرا را به سوی دیگر و برونو باوئر و دیگر بشرپرستان را به سوی دیگر.

البته هرکدام از تفاله‌های این بمب پس از آنکه فیلسوف یگانه‌ی سازنده‌ی آن دست به انفجاری دیگر نزد، از فرصت پیش‌آمده از فراموش شدن موقتی کتاب استفاده کردند و آرام‌آرام آجرهای پاشیده‌ی سیستم‌هایشان را دوباره روی هم چیدند. اما به نظر می‌رسد که کتابی که این‌چنین جهان حقوق بشری بیمار امروز را پیش‌بینی کرده است، هنوز باروت‌اش تمام نشده.

۱ برای دریافت کل کتاب ر.ک. ماکس اشتیرنر، خود و آنچه از اوست، ترجمه نیما حیاتی مهر، نشر شدت، ۱۳۹۹.  
[www.sheddat.com/product/?p=1578](http://www.sheddat.com/product/?p=1578)

در متن اصلی برخی کلمات جهت تاکید در گیومه و برخی به صورت ایتالیک آورده شده‌اند. کلماتی که در گیومه آورده شده بود عینا در ترجمه نیز به همان شکل آورده شد و آن‌هایی که به صورت ایتالیک بود را ترجیح دادم که به حالت بولد یا پررنگ‌تر در آوردم چرا که مقصود نویسنده تاکید است و در زبان فارسی تاکید با پررنگ‌تر کردن بهتر انتقال می‌یابد و مقصود نویسنده از دست نمی‌رود.

ایگوییسم را ایگوییسم ننوشتم چون برای مخاطب فارسی‌زبان گنگ است و شانه‌خالی کردن از زیر ترجمه‌ی عبارت کلیدی کتاب. خودمداری نشان‌دهنده‌ی آنی است که بر مدار خود می‌چرخد و با عبارت معمول و ساده‌ی خودخواهی نیز تفاوت دارد و حسی بالغ‌تر و پخته‌تر از خودخواهی در خواننده القا می‌کند. ضمن آنکه این دو واژه هر دو در متن اصلی استفاده شده‌اند و باید تمایز داده شوند. تمایزی که دقیقاً معادل تمایز کتاب باشد.

مورد مهم دیگر برگردان Fleisch (به انگلیسی flesh) است که نمی‌توان برای آن معادل «شهوة» را برگزید. در اینجا می‌توان به تفاوت‌های دو واژه‌ی «بدن» و «تن» توجه کرد. درحالی‌که دو واژه در نگاه اول دایره‌ی معنایی تقریباً منطبقی را نشان می‌دهند، صفتهای «بدنی» و «تنانه» از هم بسیار فاصله می‌گیرند. درحالی‌که «بدنی» ذهن را به چیزهایی از زخم انگشت تا ریزش مو و از این دست می‌کشاند، «تنانه» صفتی است که به نظر من خود را بیشتر به Fleisch نزدیک می‌کند (البته مسلم است که «کالبد» و «جسم» و «گوشت» هم معادل‌هایی مناسب نیستند). پس برای اسم‌سازی از «تنانه» می‌توان به «تن» برگشت یا با پسوندی مضاعف «تنانگی» را در مقابل Fleisch ساخت. بدین ترتیب با استفاده از دو معادل، شبیه به میخ کردن تابلویی چموش با چهار میخ به دیوار، تنانگی را به‌عنوان معادل Fleisch پیشنهاد می‌دهم. بدین شکل به همان سبک معادل‌سازی «جنسیت»، شکافی می‌اندازیم میان دو واژه‌ی «بدن» و «تن». در هر دو مورد این به اصطلاح جابه‌جایی معنا در درجه اول چندان زیاد نیست. علاوه بر آن، این معنا با حسی که در درون خود واژه یا مشتقات آن مثل «تنانه» یا «تنانگی» وجود دارد تا حدی همخوان است. در این تمایز «بدن» تبدیل به خود آن فیزیولوژی بدن می‌شود و «تن» مثل Fleisch، چیزی مابین «بدن-گوشت» و «بدن-شهوة» می‌ماند که البته به نظرم خودش چنین بالقوگی را در مقایسه با «بدن» دارا هست.

در نگارش متن پیش رو به پیروی از پیشنهادهای داریوش آشوری برای اصلاح خط فارسی ضمائر -م، -ت، -ش، -مان، -اتان، -شان هر جا که رسم‌الخط اجازه داده، به صورت مستقل نوشته شده‌اند. مثال: کتاب‌ام، چشمات، سخن‌شان.

بر اساس همان پیشنهادها، صورت‌های صرفی زمان حال فعل بودن نیز که تکواژهایی مستقل هستند، تا حد ممکن جدا نوشته می‌شوند. مثال: از رحم‌شان است که گریزان‌ام.

## همه چیز برای من هیچ است<sup>۱</sup>

آنچه قرار نیست دغدغه من باشد! اولین و مهم‌ترین آن، خواست نیک است. سپس خواست خدا، خواست نوع انسان، حقیقت، آزادی، بشریت، عدالت و علاوه بر آن خواست مردم من، حاکم من، سرزمین پدری‌ام و نهایتاً حتی خواست ذهن و هزاران خواست دیگر. تنها خواست من است که هیچ‌گاه قرار نبوده دغدغه‌ی من باشد. «شرم بر آن خودمداری که تنها به خودش می‌اندیشد!»<sup>۲</sup>

پس بگذارید نگاهی بیندازیم و ببینیم که آن‌ها چگونه به دغدغه‌های خودشان می‌رسند. آن‌هایی که ما برای خواست‌شان کار می‌کنیم، خود را وقف می‌کنیم و شور و شوق داریم.

شما همواره دانسته‌های ژرفی دارید که درباره‌ی خدا ارائه دهید و هزاران سال است که «ژرفای جوهر الوهیت را گشته» و به کنه آن نظر دوخته‌اید. پس بدون شک می‌توانید به ما بگویید که چگونه خداوند خودش به دنبال «خواست خدا» هست. خواستی که ما جهت خدمت کردن به آن فراخوانده شده‌ایم؛ و البته شما کردار خدا را هم که پنهان نمی‌کنید. حال، خواست او چیست؟ آیا او نیز همان‌طور که از ما خواسته شده، خواستی بیگانه چون حقیقت یا عشق برای خود ساخته یا خواست خود را دارد؟ شما از این شبهه می‌هراسید و به ما اندرز می‌دهید که مسلماً خواست خدا همان خواست حقیقت و عشق است اما این خواست را نمی‌توان برای او بیگانه خواند چراکه خداوند خودش حقیقت و عشق است. شما از این فرضیه می‌هراسید که خداوند ممکن است همچون ما کرم‌های حقیر خواستی بیگانه را بر خواست خودش ارجحیت بخشد. «اگر خداوند خودش حقیقت نباشد، آیا باید خواست حقیقت را کنار بگذارد؟» او فقط به خواست خودش اهمیت می‌دهد، اما چون او همه‌چیز است، پس همه‌چیز خواست اوست! اما ما همه‌چیز نیستیم و خواست ما روی هم‌رفته کوچک و حقیر است، پس ما باید «در خدمت خواست بزرگ‌تری باشیم.» اکنون روشن می‌شود که خداوند تنها به خودش اهمیت می‌دهد. خودش تنها دغدغه‌ی اوست. تنها به خودش می‌اندیشد و فقط خودش در برابر دیدگان‌اش قرار دارد. وای بر کسانی که به قدر کافی برایش خوشایند نباشند. او به هیچ‌کس ورای خودش خدمت نمی‌کند و تنها خود را خرسند می‌سازد. خواست او، خواستی خودمدارانه است.

در مورد نوع انسان چه؟ در مورد او که می‌بایست خواست‌اش را خواست خود سازیم. آیا خواست او از آن دیگری است یا اینکه نوع انسان در خدمت خواست والاتری قرار دارد؟ خیر. او تنها به خود می‌نگرد. نوع انسان تنها منفعت نوع انسان را فزونی می‌دهد. او خودش خواست خود است. دلیل پیشرفت‌اش این است که سبب می‌شود ملت‌ها و افراد در راه خدمت به آن فرسوده شوند و زمانی که آن‌ها آنچه را که نوع انسان نیاز دارد به انجام رسانند، او آن‌ها را به نشانه‌ی سپاس به انبوه زباله‌دان تاریخ پرتاب می‌کند. آیا خواست نوع انسان خواستی تماماً خودمدارانه نیست؟

هیچ نیازی نمی‌بینم که چیزی را بپذیرم که می‌خواهد خواست‌اش را به دوش ما بیندازد و به ما نشان دهد که تنها دل‌مشغول خودش و منفعت خودش است، نه ما و منفعت‌مان. خودتان به باقی نظر کنید. آیا حقیقت، آزادی، بشریت و عدالت چیزی جز این می‌خواهند که شما شیفته‌شان شده و به آن‌ها خدمت کنید؟

۱ نخستین سطر از شعری از گوته به نام «بنای کار خویش بر هیچ نهادام.» - م  
۲ بهتر است در اینجا تذکری بدهم و آن اینکه مخاطب باید خود را با این شیوه‌ی گفتار گونه‌ای که اشتیقرز برای بیان عقاید متفاوت و حتی مخالف خود در گیومه‌ها به کار می‌برد، عادت کند چراکه در متن بسیار تکرار خواهد شد و بسیاری از این جملات نظرات او نیستند و به اندیشه‌های دیگری تعلق دارند که او درصدد نقد آنان است؛ مثل همین نمونه. - م

آن‌ها همه از کرنش غیرتمندانه برای خود لذت می‌برند. تنها به کشورهایی که وطن‌پرستانی از جان گذشته از آنان دفاع می‌کنند، نظر کنید. وطن‌پرستان در نبرد با گرسنگی و احتیاج به درون جنگی خونین می‌افتند. این‌ها برای وطن چه اهمیتی دارد؟ وطن با کودی از اجساد آن‌ها «شکوفای می‌شود.» افراد برای «خواست بزرگ وطن» کشته می‌شوند و وطن با چند کلمه از آنان سپاسگزاری کرده و بهره‌ی خود را می‌برد. من این را نوع بهای دهنده‌ی خودمداری می‌نامم.

حال فقط به پادشاهی نظر کنید که عاشقانه به مردم‌اش اهمیت می‌دهد. آیا عمل او از خودگذشتگی ناب نیست؟ و آیا او نیست که این‌گونه ساعت‌به‌ساعت خودش را فدای مردم‌اش کرده است؟ آری، برای «مردم‌اش.» فقط امتحان کنید. نشان دهید که مال او نیستید و به خود تعلق دارید. به خاطر خارج شدن از خودمداری او، شما یک سفر راهی زندان می‌شوید. پادشاه خواست خود را بر هیچ‌چیز جز خودش قرار نداده است. او تمام و کمال از آن خودش است. او فقط و فقط متعلق به خود است و هر کس که جرئت کند یکی از «مردم او» نباشد را تحمل نمی‌کند.

آیا شما با این مثال‌های هوشمندانه نمی‌آموزید که خودمدار بهترین توفیق را دارد؟ من به‌نوبه‌ی خودم از این‌ها درس می‌گیرم و پیشنهاد می‌دهم به‌جای آنکه در منش غیرخودخواهانه به آن خودمداران خدمت کنم، یک خودمدار باشم.

خدا و نوع انسان خود را دل‌مشغول هیچ‌چیز، هیچ‌چیز جز خودشان، نکرده‌اند. بگذارید من نیز همانند آن‌ها خود را وقف خود کنم. کسی باشم برابر با خدا که هیچ همه‌دیگران است، همه‌چیز خودم باشم، یگانه باشم.

اگر خدا و نوع بشر، آن‌گونه که شما می‌گویید به قدر کافی جوهر این را در خود دارند که تماماً متعلق به خود باشند، پس من نیز چیزی کم از آن ندارم و گله‌ای از «پوچی» خود نیز نخواهم داشت. من یک هیچ به معنای پوچ نیستم بلکه یک هیچ آفریننده‌ام. یک هیچ که در لوای آن به عنوان آفریدگار همه‌چیز می‌آفرینم.

پس هر دغدغه‌ای که تماماً دغدغه‌ی من نیست، دور باد! ممکن است فکر کنید که دستکم «خواست نیک» باید دغدغه‌ی من باشد. آنچه نیک است و آنچه بد؟ من دل‌مشغولی من هست و من نه نیک‌ام و نه بد و نه هیچ‌کدام معنایی نزد من دارند.

الوهیت دغدغه‌ی خداست. دغدغه‌ی بشریت انسان است. دغدغه‌ی من نه الوهیت است نه بشر، نه حقیقت، نه نیکی، نه عدالت، نه آزادی و از این دست، بلکه دغدغه‌ام تنها آن چیزی است که از آن من است و این دغدغه‌ای عمومی نیست بلکه یگانه است، آن‌گونه که من هستم.

هیچ‌چیز والاتر از من برای من نیست!

## بخش اول: انسان

فویرباخ می گوید انسان برای انسان هستی والا است.  
برونو باوئر می گوید انسان به تازگی کشف شده است.  
بگذارید نگاه دقیق تری به این هستی والا و این کشف تازه بیندازیم.

## ۱. یک زندگی بشری

از لحظه‌ای که انسان چشم بر روشنایی جهان گرفت، به دنبال درک **خویشتن** بود و همچنین حفظ کردن **خودش** از آشفته‌گی آن که در این آشفته‌گی او به همراه موجودات دیگر در مخلوطی گونه‌گون هم خورده‌اند.

هر آنچه در تماس با کودک قرار می‌گیرد، در مقابل حملات او از خود دفاع کرده و بر حضور خود پافشاری می‌کند.

از این رو به دلیل آنکه هر چیزی به **خودش اهمیت می‌دهد** و هم‌زمان در برخوردی دائمی با چیزهای دیگر قرار دارد، **نبرد** در دفاع از خود اجتناب‌ناپذیر است.

**پیروزی یا شکست** - سرنوشت طرفین نبرد بین این دو در نوسان است. پیروز **سرور** می‌شود و مغلوب **مادون**: اولی **برتری** را و «حق برتری» را اعمال می‌کند، دومی در ترس و تمکین حاصل از وظایف **مادون** فرو می‌رود.

اما هر دو **دشمن** می‌مانند و همیشه منتظرند: آن‌ها منتظر **ضعف‌های** یکدیگر می‌مانند. کودکان ضعف‌های والدین و والدین ضعف‌های کودکان (مثلا ترسشان) را نظاره می‌کنند. یا ترکه بر انسان چیره می‌شود یا انسان بر ترکه.

در کودکی، آزادی مسیری در پیش می‌گیرد به سمت تلاش برای رسیدن به کنه هر چیز، رسیدن به آنچه «در پس» اجسام است. به همین ترتیب ما جاسوسی نقاط ضعف هر کس را می‌کنیم. مشهور است که کودکان برای این کار غریزه‌ی مطمئنی دارند. پس دوست داریم تا اشیاء را خرد کنیم، همان‌طور که دوست داریم تا گوشه‌های مخفی را جست‌وجو کنیم. دوست داریم کنجاوی کنیم در پس آن چیزی که روکشی بر رویش دارد یا در کناری گذاشته شده است. هر آنچه می‌توانیم بر چیزها انجام دهیم، امتحان می‌کنیم. وقتی به آنچه در پس اشیاء است رسیدیم، می‌دانیم که در امان هستیم. به عنوان نمونه وقتی ما به این واقعیت آگاه شویم که ترکه بسیار ضعیف‌تر از سرسختی ماست، دیگر از آن نمی‌ترسیم. «از آن فراتر رفته‌ایم.»

سرسختی ما، شهامت سرسخت ما، در پس ترکه و توانمندتر از آن ایستاده است. به تدریج ما به آنچه در پس هر چیز است و قبل از آن نزدمان رازآلود و ناشناخته بود، می‌رسیم. قدرت رازآمیز و مخوف ترکه، نگاه عبوس پدر و از این دست؛ در پس همه‌ی این‌ها ما آسودگی خود، آرامش، جسارت، نیروی مقابله‌ی خود، تمایل به قدرت‌مان و خودبزرگ‌بینی‌مان را می‌یابیم. قبل از این، آن‌ها در ما ترس و تمکین برمی‌انگیختند ولی ما دیگر خجولانه عقب نمی‌نشینیم و **شهامت** به دست می‌آوریم. در پس هر چیز، ما **شهامت‌مان** را، برتری‌مان را می‌یابیم. در پس دستورات گزنده‌ی والدین و نهادهای قدرت، انتخاب شهامت‌مندانه‌ی ما و هوشمندی زیرکانه‌ی ما ایستاده است. هر چه ما بیشتر خود را احساس می‌کنیم، آن‌ها که شکست‌ناپذیر به نظر می‌آمدند، حقیرتر جلوه خواهند کرد. این زیرکی، هوشمندی، شهامت و سرسختی ما چه هستند؟ چه چیزی جز **ذهن!**

زمان قابل توجهی از زندگی خود را در جنگی به سر بردیم که بعدها بسیار فرساینده شد - جنگ علیه **منطق**. قابل ملاحظه‌ترین بخش کودکی در دورانی می‌گذرد که ضرورت دست‌به‌گریبان شدن با منطق وجود ندارد. ما هیچ اهمیتی به آن نمی‌دهیم؛ در آن مداخله نمی‌کنیم؛ هیچ منطقی را نمی‌پذیریم. به هیچ‌وجه به خاطر **محکوم شدن** به سوی چیزی ترغیب نمی‌شویم. ما نسبت به استدلال‌های

خوب، اصول و از این دست ناشنوااییم. از طرفی مقاومت در برابر ناز کشیدن، تنبیه و از این دست برایمان دشوار است.

این نبرد سخت مرگ و زندگی با منطق دیرتر پیش می‌آید و دوره‌ی تازه‌ای را آغاز می‌کند. در کودکی ما جست‌وخیز می‌کنیم بی‌آنکه مغزهایمان را چندان خسته کنیم. **ذهن** نام **اولین** کشف شخصی ماست، اولین کشف شخصی، اولین نپرستیدن الوهیت، ناشناخته‌ها، اشباح، «قدرت‌های والا». این احساس تازه‌ی جوانی ما، این احساس کردن خویشتن، اکنون تسلیم هیچ چیز نمی‌شود. جهان بی‌اعتبار می‌شود چراکه ما در ورای آن هستیم؛ ما **ذهن** هستیم. حال برای اولین بار می‌بینیم که تاکنون به جهان **خردمندانه** نگاه نکرده‌ایم و تنها به آن خیره نظر دوخته بودیم.

ما نیروهایمان را در ابتدا بر **قدرت‌های طبیعی** تمرین می‌کنیم. ما والدین را به عنوان یک قدرت طبیعی تمکین می‌کنیم، پس از آن می‌گوییم: پدر و مادر را باید کنار نهاد. تمامی قدرت‌های طبیعی را باید از هم‌پاشیده به حساب آورد. آن‌ها نابود می‌شوند. نزد فرد منطقی، نزد انسان «خردمند»، چیزی به نام خانواده، به عنوان قدرت طبیعی وجود ندارد. ترک گفتن والدین، برادران و از این دست در اینجا ظهور می‌کند. اگر آن‌ها دوباره به عنوان **قدرت‌هایی هوشمند و منطقی** «متولد شوند»، به هیچ وجه آنچه در گذشته بوده‌اند، نخواهند بود.

و نه تنها والدین بلکه **انسان‌ها به حالت کلی** به تسخیر مرد جوان درآمده‌اند. آن‌ها برای او ممانعتی نیستند و دیگر حتی به حساب هم نمی‌آیند چراکه اکنون او می‌گوید: فرد باید از خدا اطاعت کند نه از انسان‌ها.

در این نظرگاه بلند، هر چیز «زمینی» در برابر نظرگاه **بهشتی** حقیرانه به دور دست‌ها پس می‌رود. روش اکنون کاملاً وارونه می‌شود. جوان **موقعیت خردمندانه** را تسخیر می‌کند، در حالی که کودک هنوز خود را به عنوان ذهن حس نکرده و با آموزشی خالی از ذهن رشد می‌کند. اولی تلاش نمی‌کند تا چیزها را در دست بگیرد (به عنوان مثال **داده‌های تاریخی** را در سرش فرو کند) اما **اندیشه‌هایی** که در پس چیزها پنهان شده **مثل روح** تاریخ را چرا. از طرفی کودک بدون شک **پیوندها** را می‌فهمد، اما درکی از ایده‌ها و روح ندارد در نتیجه او هر چه می‌شود **آموخت** را، بدون داشتن **امری پیشینی** یا تئوریک یا به عبارت دیگر بدون گشتن به دنبال ایده‌ها، به هم می‌بافد.

همان‌طور که در کودکی فرد باید بر **مقاومت قوانین جهان** چیره شود، اکنون [در جوانی] نیز در هر چه که قصد می‌کند با مخالفت ذهن، منطق و **وجدان خویش** روبرو است. وجدان بر ما فریاد می‌زند: «این غیرمنطقی است، ضد مسیحی است، ضد وطن پرستی و از این دست است» و ما را از آن‌ها بر حذر می‌دارد. نه از قدرت انتقام جوی ائومنیدس، نه از خشم پوزیدون، نه از خدا که همه‌ی پنهان‌ها را می‌بیند، نه از ترکه‌ی تنبیه پدر بلکه قبل از همه‌ی آن‌ها ما از **وجدان** ترسیده‌ایم.

اکنون ما «به دنبال اندیشه‌هایمان می‌دویم» و از دستورات آن‌ها پیروی می‌کنیم، همان‌طور که قبل از آن از نوع والدینی و بشری‌اش پیروی می‌کردیم. مسیر کنش ما توسط اندیشه‌هایمان (ایده‌ها، مفاهیم، **ایمان**) تعیین می‌شود همان‌گونه که در کودکی با دستورات والدین تعیین می‌شد.

۱ الهه‌های انتقام در یونان باستان - م.

۲ خدای دریاها و ایجادکننده‌ی زمین لرزه و سیل و طوفان در یونان باستان - م.

در تمامی زمانِ کودکی نیز ما اندیشه داشتیم اما اندیشه‌هایمان غیر جسمانی، انتزاعی و محض نبود، به عبارت دیگر این‌گونه نبود که هیچ چیز جز اندیشه نباشد، که فقط بهشتی در درونِ خودش باشد، که فقط یک دنیای خالص از اندیشه، از اندیشه‌هایی منطقی، باشد.

برعکس آن افکار [افکارِ کودکی]، تنها اندیشه‌هایی بودند که ما درباره‌ی یک چیز داشتیم، ما می‌اندیشیدیم که فلان چیز این‌طور و آن‌طور است. بدین‌سان ما ممکن است اندیشیده باشیم که «خدا دنیایی را که می‌بینیم ساخته است» اما در مورد «ژرفای خود الوهیت» اندیشه (پژوهش) نمی‌کردیم. ما ممکن است اندیشیده باشیم که «این حقیقت موضوع است» اما درباره‌ی خود حقیقت نمی‌اندیشیدیم و آن‌ها را در جمله‌ی «خدا حقیقت است» به هم پیوند نمی‌دادیم. ما «ژرفنای الوهیتی که حقیقت بود» را لمس نکردیم. پیلاطوس در یک پرسش منطقی ناب یا الهیاتی مثل «حقیقت چیست؟» درنگ نمی‌کند، درعین‌حال او درنگ نمی‌کند تا در موردی خاص نشان دهد «چه حقیقتی در فلان چیز موجود است» یا آن چیز حقیقی است یا خیر.

هر اندیشه‌ای که به چیزی پیوند داشته باشد، هنوز اندیشه‌ای جدای از همه چیز یا اندیشه‌ی محض نیست.

روشن کردن اندیشه‌ی ناب یا دست داشتن در آن، شوق جوانی است و تمامی اشکال نور در این جهان اندیشه همچون حقیقت، آزادی، بشریت، انسان و از این دست الهام‌بخش و روشن‌کننده‌ی جان جوان است.

اما وقتی که روح به عنوان شیئی ماهیتی شناخته می‌شود، همچنان تفاوت می‌کند که آیا این روح فقیر است یا غنی و نتیجتاً فرد تلاش می‌کند تا روحی غنی داشته باشد؛ روح می‌خواهد که گسترش یابد. می‌خواهد که امپراتوری‌اش را بنا نهد. یک امپراتوری که متعلق به این جهان، جهانی که به تازگی فتح شده است، نیست. بنابراین او تلاش می‌کند تا فقط و فقط تبدیل به خود شود. درست است که من روح هستم اما هنوز روحی کمال یافته نیستم و اول باید به دنبال روحی کامل بگردم.

اما با این وجود، من که به تازگی خودم را به عنوان روح دریافته‌ام، به یک‌باره در برابر آن روح کامل که چیزی نیست که از آن من باشد بلکه ملکوتی است، کرنش کرده و باز خود را از دست می‌دهم و احساسِ پوچی می‌کنم.

مطمئننا روح نقطه‌ای ضروری در هر چیز است، اما آیا هر روحی، روح «درست» است؟ روح درست و حقیقی، ایده‌آل روح است؛ «روح‌القدس» است. این روح من یا شما نیست، بلکه یک نوع ایده‌آل و ملکوتی آن است. این روح همان خداست. «خدا روح است» و این «پدر ملکوتی در بهشت آن را به هر کس که عبادت‌اش را کند، می‌دهد.»<sup>۱</sup>

انسان بالغ و جوان با این واقعیت متمایز می‌شوند که انسان بالغ جهان را آن‌گونه که هست، می‌پذیرد به‌جای آنکه همه جا آن را چیزی ناقص تصور کرده باشد و بخواهد که بهبودش بخشد و به شکل ایده‌آل خودش درآورد. در انسان بالغ این تصور که او باید با جهان بر اساس منفعت خودش و نه بر اساس ایده‌آل‌هایش تعامل داشته باشد، تحکم می‌یابد.

مادامی که فرد خودش را فقط به عنوان روح بشناسد و احساس کند که تمامی ارزش‌های وجودی‌اش در روح بودن است (برای جوان راحت است که زندگی‌اش را، «زندگی جسمانی‌اش» را به هیچ دهد و به پای احمقانه‌ترین شرافت‌ها فدا کند)، مادامی که تنها چیزی که فرد دارد اندیشه‌ها هستند،



ایده‌آلهایی که او امید دارد روزی که فضایی برای کنش در اختیار داشت آن‌ها را تحقق بخشد؛ در این مدت او تنها **ایده‌آل‌ها**، اندیشه‌ها یا ایده‌هایی اجرانشده خواهد داشت.

تا زمانی که فرد به **خود جسمانی‌اش** عشق نرزد و لذت را به درون خودش به عنوان جاننداری از گوشت و خون وارد نکند - ما این را در انسان بالغ می‌یابیم - نمی‌تواند منفعتی شخصی یا **خودمدارانه** دارا شود. منفعتی نه فقط برای روح‌مان بلکه برای ارضای کامل، ارضا شدنی با همه‌ی وجود، منفعتی **خودخواهانه**. کافی است انسانی بالغ را با یک جوان مقایسه کنید؛ و ببینید آیا او در نگاه شما سخت‌تر، کمتر سخاوتمند و بیشتر خودخواه به نظر نمی‌آید؟ آیا او نتیجتاً بدتر است؟ خیر! شما می‌گویید او فقط جاافتاده‌تر شده است یا ممکن است بگویید «واقع‌بین‌تر» است، اما نکته‌ی اصلی این است که او بیشتر از جوان، **خودش** را در مرکزیت قرار می‌دهد درحالی‌که جوان شیفته‌ی چیزهای دیگر مثل خدا، سرزمین پدری و از این دست است.

بنابراین انسان **دومین** کشف خود را نشان می‌دهد. جوان خویشتن را **روح** دریافت و خود را در برابر **روح جامع**، کمال، روح‌القدس، انسان، نوع انسان و مختصراً تمام ایده‌آل‌ها از دست داد. انسان خود را **روحي مجسم** دریافت.

کودکان تنها **علایقی غیر خردمندانه** (علایقی عاری از اندیشه‌ها و ایده‌ها) و جوان‌ها تنها **علایقی خردمندانه** دارند؛ اما انسان بالغ **علایقی جسمانی**، شخصی و خودمدارانه دارد.

اگر کودک **شیئی** نداشته باشد که بتواند خودش را با آن سرگرم کند، احساس **بی‌حوصلگی** خواهد کرد، چراکه او هنوز نمی‌داند چگونه خودش را با **خودش** مشغول سازد. جوان برعکس **ابژه‌ها** را کنار می‌گذارد چراکه برای او **اندیشه‌ها** از بیرون از **ابژه‌ها** ناشی می‌شوند. او خودش را با **اندیشه‌هایش**، رویاهایش، با ذهنیت‌اش مشغول می‌کند یا [می‌توان گفت که] «ذهن‌اش تصرف می‌شود».

انسان جوان هر چیزی را که **خردمندانه** نباشد، تحت نام «**احوال ظاهری**» تحقیر می‌کند. اگر او با این وجود به پیش‌پاافتاده‌ترین **احوال ظاهری** (مثل لباس فرم کلوپ‌های دانشجویی و تشریفات دیگر) بچسبد به این دلیل است که او **ذهنیت** را در آن‌ها کشف کرده و به عبارت دیگر آن‌ها برای او **نماد** هستند.

همچنان که خود را به عنوان ذهن در پس چیزها می‌یابیم، پس از مدتی **خویش** را نیز در پس **اندیشه‌ها** به عنوان آفریننده و مالک‌شان خواهیم یافت. در دوره‌ی ارواح، اندیشه‌ها تا حدی رشد کردند که سرم از آن‌ها انباشته شد. اندیشه‌هایی که هنوز فرزندان من بودند. آن‌ها در اطراف من پرسه می‌زدند و همچون توهمات انسان **تبدار** مرا با قدرتی مخوف می‌لرزاندند. این اندیشه‌ها اگر هم **جسمانی** بشوند چیزی جز **اشباح** نیستند، مثل خدا، امپراتور، سرزمین پدری و از این دست. اگر من **جسمانیت** آن‌ها را نابود کنم، آنگاه من آن‌ها را به درون قلمروام برگردانده و می‌گویم: «تنها من جسمانی‌ام.» من جهان را آن‌گونه که برای من هست، از **آن خودم** و به عنوان دارایی‌ام در نظر می‌گیرم. من همه را به خود ارجاع می‌دهم.

اگر به عنوان روح، من جهان را به سوی ژرف‌ترین حقارت‌ها پس رانده بودم، اکنون به عنوان مالک‌اش، ارواح و ایده‌ها را به سوی «**بیهودگی‌شان**» پس می‌رانم. آن‌ها دیگر هیچ قدرتی بر من ندارند. همچنان که هیچ «**نیروی زمینی**» قدرتی بر روح ندارد.

کودک واقع‌گرا بود، با چیزها در این جهان درگیر می‌شد، تا اینکه آرام آرام موفق شد که در پس همه‌ی آن‌ها قرار بگیرد. جوان **ایدئالیست** بود، الهام گرفته از اندیشه‌ها بود، تا اینکه راه‌اش را به سوی جایی که انسان شد، باز کرد. انسان خودمدار که با اشیاء و اندیشه‌ها بر اساس آنچه دل‌اش می‌خواهد،

رفتار می‌کند. منافع شخصی‌اش را بالاتر از همه‌چیز قرار می‌دهد. سرانجام انسانِ پیر چه؟ وقتی پیر بشوم، آن وقت زمان کافی برای صحبت درباره‌ی آن خواهد بود.

## ۱۱. انسان‌های زمانه‌ی کهن و زمانه‌ی نو

اینکه چگونه هر کدام از ما خود را پرورش داد، آنچه برای آن کوشید، آنچه بدان نایل شد و آنچه از دست داد. موضوعاتی که او پیش از این دنبال کرد و برنامه‌ها و آرزوهایی که قلباش اکنون به آن‌ها بسته است؛ آن دگرگونی‌ای که در نظرگاه‌اش تجربه کرده، چه آشفتگی‌ها به اصول‌اش وارد آمده - و مختصر آنکه او به چه چیزی تبدیل شده که دیروز یا سال‌ها قبل این‌گونه نبوده - آنچه او دیگر بار از حافظه‌اش با سختی کم‌وبیش می‌شکافد و هنگامی که در مقابل چشمان‌اش زندگی دیگری را می‌نگرد، با روشنی خاصی تغییراتی را احساس می‌کند که در خودش اتفاق افتاده‌اند. بگذارید نگاهی بیندازیم به فعالیت‌هایی که نیاکان ما خود را به آن مشغول می‌داشته‌اند.

### ۱. باستانیان

مرسوم است که نام «باستانیان» را به پیشینیان ماقبل مسیح ما نسبت بدهند، ما نیز این موضوع را پیش نمی‌کشیم که در مقایسه با ما انسان‌های مجرب، آن‌ها باید به درستی کودکان خطاب شوند. ما ترجیح می‌دهیم به حرمت گذاشتن به آنان به عنوان پدرانِ خوب و قدیمی‌مان ادامه دهیم؛ ولی چگونه شد که آن‌ها منسوخ شدند و چه کسی می‌توانسته است جای آن‌ها را با تازگی متظاهرانه‌اش گرفته باشد؟

البته ما می‌شناسیم، آن مبتکر انقلابی و وارث موهنی که حتی قداستِ شنبه را به نفع یک‌شنبه‌ی توخالی خودش گرفت و مرورگرِ زمان را متوقف کرد تا تاریخ‌نگاری جدیدی را که از خودش شروع می‌شود، آغاز کند. ما او را می‌شناسیم و می‌دانیم که او مسیحی است؛ اما آیا او برای همیشه جوان می‌ماند؟ آیا او امروزه نیز انسانِ جدیدی است یا اینکه او نیز همان‌طور که خودش جایگزین «باستانیان» شد، جایگزین می‌شود؟

پدران بدون شک خودشان به آن جوانی که آنان را در گور نهاد، هستی بخشیدند. بگذارید به این عملِ آن نسل نگاهی بیندازیم.

فویرباخ می‌گوید: «برای باستانیان جهان یک حقیقت بود»؛ اما او فراموش می‌کند این را اضافه کند که «حقیقتی که آن‌ها در تلاش برای رسیدن به پسِ ناحقیقت‌اش بودند و در آخر واقعا هم موفق شدند.» منظوری که فویرباخ از سخن‌اش دارد، اگر در کنار تز مسیحیت در مورد «بیهودگی و زودگذری این جهان» قرار گیرد، به راحتی فهمیده می‌شود. هر اندازه که مسیحی نمی‌تواند خودش را در مورد بیهودگی واژه‌ی روحانی قانع سازد، به همان اندازه به حقیقتِ ابدی و تزلزل‌ناپذیر آن ایمان پیدا می‌کند. حقیقتی که هر چه بیشتر ژرفایش را بکاویم نورانیان به سوی نور و کامیابی خواهند شتافت. باستانیان نیز به نوبه‌ی خود با این احساس زندگی می‌کردند که جهان و روابطِ دنیوی (به‌عنوان مثال نسبِ خونی طبیعی) حقایقی بودند که در برابر آن‌ها «من» ناتوان‌شان می‌بایست زانو بزند. آنچه باستانیان بالاترین ارزش‌هایشان را بر آن نهادند، توسط مسیحیان به عنوان چیزی بی‌ارزش طرد شد و آنچه آنان از حقیقت تشخیص داده بودند را به عنوان دروغ‌هایی بی‌اساس نشان زدند. اهمیتِ والای سرزمینِ پدری از میان رفت و مسیحی می‌بایست خود را «بیگانه‌ای روی زمین» می‌دانست. قداستِ آیینِ تدفین که از آن

۱ مسیحی: در آلمانی Christ و در انگلیسی Christian؛ نه مسیح که در آلمانی Christus و در انگلیسی Christ است. - م.

یک اثر هنری چون آنتیگون<sup>۱</sup> سوفوکل بیرون می‌زند، چیزی بی‌مقدار معرفی شد («بگذارید مرده‌ها، مردگان‌شان را دفن کنند.»). حقیقت خدشه‌ناپذیر نسب‌های خانوادگی یک موضوع نادرست جلوه داده شد که فرد هیچ‌گاه نمی‌تواند بی‌درنگ به طور کامل از آن‌ها پاک شود<sup>۲</sup> و همین‌طور در مورد همه‌ی چیزهای دیگر.

اکنون می‌بینیم که در این دو دیدگاه، چیزهایی متضاد برای هر کدام حقیقت به نظر می‌رسند؛ برای یکی اشیاء و روابط زمینی و برای دیگری بهشتی (سرزمین پدری بهشت، «اورشلیمی که در والاها است» و از این دست)؛ و همچنان این موضوع مورد توجه است که چگونه زمانه‌ی نو و این وارونگی غیرقابل‌انکار می‌تواند از درون دوران باستان سر در آورد؛ اما باستانیان خودشان در راه اینکه حقیقت‌شان تبدیل به دروغ شود، کوشیدند.

بگذارید به میان درخشان‌ترین سال‌های باستانیان، به قرن پریکلسی<sup>۳</sup> جهش کنیم. در آن دوران فرهنگ سوفسطایی در حال گسترش بود و یونان از آنچه تا به آن زمان برایش مشکلی هیولاگون بود، یک گذشته می‌ساخت.

پدران آن قدر زمان زیادی اسیر قدرت خدشه‌ناپذیر اشیاء موجود بودند که آیندگان دیگر برای یادگیری آنکه **خویش‌نشان را حس کنند** نیازی به تجربه‌های تلخ نمی‌داشتند. در نتیجه سوفیست-ها<sup>۴</sup> با وقاحتی شجاعانه آن کلمات اطمینان‌بخش را بر زبان آوردند، «گول چاخان را نخورید!» و این دکتربین منطق‌گرایانه را نفوذ دادند که «از ادراک‌تان، از هوش‌تان، از ذهن‌تان، در برابر همه‌چیز استفاده کنید. تنها با استفاده از یک ادراک خوب و تمرین داده-شده است که فرد می‌تواند بهترین ارتباط را با دنیا برقرار کند و بیشترین و بهترین‌ها را، خوشایندترین **زندگی** را، برای خودش فراهم کند.» بدین ترتیب آنان **ذهن** را اسلحه‌ی حقیقی انسان در برابر دنیا یافتند. به این دلیل است که این همه تأکید بر مهارت مباحثه، دستور زبان، هنر گفتمان و از این دست دارند. آن‌ها بیان می‌دارند که ذهن باید علیه همه‌چیز استفاده شود، البته آن‌ها هنوز بسیار از تقدس روح فاصله دارند. چراکه برای آن‌ها ذهن یک **وسیله** است، یک اسلحه، همان‌گونه که حيله‌گری و لجبازی برای کودک این کارکرد را دارد. ذهن آن‌ها **ادراکی** رشوه‌ناپذیر است.

امروزه می‌بایست آن را یک فرهنگ یک سویه‌ی ادراک بنامیم و این هشدار را نیز اضافه کنیم که «نه فقط ادراک‌تان بلکه به‌خصوص قلب‌تان را شخم بزنید.» کاری که سقراط کرد. چراکه اگر قلب از تپش‌های طبیعی‌اش آزاد نگهسته باشد و با محتوای تا حد ممکن تصادفی پر شود و چون **آزمندی** نقد ناشده‌ای در میان قدرت اشیاء باقی بماند، به‌عبارت‌دیگر وقتی که قلب چیزی جز مخزنی از **امیال** گوناگون نباشد، ادراک آزاد به شکلی غیرقابل‌اجتناب در خدمت «قلبی شرور» قرار می‌گیرد و آماده است تا هر آنچه را که قلب شرور میل می‌کند تصدیق نماید.

بدین جهت سقراط می‌گفت که برای فرد کافی نیست که فقط ادراک‌اش را در همه‌چیز به کار گیرد، بلکه این پرسش مطرح است که فرد باید آن را جهت چه **خواستی** اعمال کند؟ باید اکنون این است

۱ نام نمایشنامه‌ای مشهور از سوفوکل که داستانی حول موضوع تدفین دارد. - م.  
۲ سوفوکل (زاده ۴۹۶-۴۹۷ - درگذشته زمستان ۴۰۵-۴۰۶ ق. م) یکی از سه تراژدی‌نویس یونان باستان است که نمایشنامه‌هایش باقی مانده‌اند. - م.

۳ انجیل لوقا ۹.60

۴ انجیل مرقس ۱۰.۲۹

۵ پریکلس (۴۹۵-۴۲۹ پیش از میلاد) سیاستمدار، سخن‌ران و جنگ‌سالار اثرگذار آتی - م.

۶ سوفسطائی‌گری یا سوفیسم، نحله‌ای فکری در یونان باستان - م.

که بگوییم فرد باید در خدمت «خواست نیک» باشد؛ اما خدمت به خواست نیک همان اخلاق‌مداری است. از این روست که سقراط پایه‌گذار اخلاقیات است.

مطمئناً اصول دکترین سوفسطایی ناچار به این امکان منجر می‌شوند که فردی که نسبت به امیال‌اش کورترین و وابسته‌ترین است نیز می‌تواند همچنان یک سوفیست عالی باشد و با ادراکی زیرکانه همه‌چیز را به نفع قلب ناهنجارش نظم و شرح دهد. چه چیز است که برای آن «خواست نیکی» پیدا نشود یا نتوان به رغم همه‌چیز از آن دفاع کرد؟

در نتیجه سقراط می‌گوید: «اگر قرار است زیرکی شما ارزشمند باشد، باید «پاک‌دل» باشید.» در اینجا دومین عصر آزادسازی ذهن در یونان، عصر **پاک‌دلی**، آغاز می‌گردد. عصر اول با ادعای سوفسطاییان بر قدرت مطلقه‌ی ادراک به پایان رسید؛ اما قلب به صورتی **دنیوی-ذهنی** باقی ماند و همچنان از آرزوهایی دنیوی تأثیر می‌پذیرفت. از این به بعد این قلب نابهنجار قرار بود در دوره‌ی **فرهنگ قلب شخم زده** شود؛ اما قلب چگونه باید شخم زده شود؟ آنچه ادراک در سویی دیگر از ذهن بدان رسید، یعنی توانایی بازی آزادانه بر هر دل مشغولی، انتظار قلب را نیز می‌کشید. هر چیز **دنیوی** باید در برابر آن به خاک فرو می‌افتاد تا نهایتاً خانواده، مصلحت عمومی، سرزمین پدری و از این دست به نفع قلب یعنی به نفع **رستگاری**، رستگاری دل، کنار گذاشته شوند.

تجربه‌ی روزانه این حقیقت را تأیید می‌کند که ادراک ممکن است چیزی را سال‌ها پیش از آنکه قلب از تپیدن برای آن سرباز زند، انکار کند. در نتیجه ادراک سوفسطایی نیز خودش تا آن زمان ارباب حکمیت بود. حال فقط نیاز بود تا قدرت‌های باستانی از درون قلب، جایی که آن‌ها بدون مزاحمت سکنی داشتند، بیرون کشیده شوند و نهایتاً به جایی برسند که هیچ ردی از آن‌ها در انسان باقی نماند. این جنگ را سقراط آغاز کرد و تا آخرین روز از جهان قدیم هم به صلح ختم نشد.

آزمون قلب با سقراط آغاز شد و تمامی محتویات آن زیور و گشت. باستانیان در آخرین و عظیم‌ترین تلاش‌شان همه‌چیز را از قلب بیرون کشیدند و اجازه ندادند که دیگر برای چیزی بتپد؛ این کردار شکاکان است. اکنون در دوره‌ی شکاکیت تزکیه‌ای مشابه از قلب به دست آمد، به همان‌گونه که در دوره‌ی سوفسطایی ادراک در تثبیت خودش توفیق یافته بود.

فرهنگ سوفسطایی این را به منصفی ظهور رساند که ادراک فرد دیگر در برابر هیچ چیز بی حرکت نمی‌ماند و شکاکیت این را [به منصفی ظهور رسانید] که قلب دیگر با چیزی **وسوسه** نمی‌شود.

تا اینجا انسان درگیر تحرکات جهان است و در روابط دنیوی سردرگم گشته. او تا انتهای دوران باستان نیز چنین می‌ماند چراکه قلب او هنوز باید برای استقلال‌اش از امر دنیوی بجنگد و او هنوز تا اینجای کار روح نشده است. چراکه روح بدون بدن است و هیچ پیوندی با جهان و جسمانیت ندارد. برای روح جهان و پیوندهای طبیعی وجود ندارد و در عوض تنها امر روحانی و پیوندهای روحانی واقعیت دارند. بنابراین انسان باید اول بسیار بی‌دغدغه و بی‌پروا باشد، کاملاً بدون روابط، آن‌گونه که فرهنگ شکاکیت از او ارائه می‌دهد – آن قدر بی‌اعتنا به جهان که حتی ویرانی کامل آن نیز او را تکانی ندهد. آن وقت می‌تواند خود را غیردنیوی یا روح احساس کند و این نتیجه‌ی عمل عظیم باستانیان است: انسان خودش را به عنوان وجودی بدون روابط و بدون دنیا، به عنوان یک **روح** می‌شناسد.

تنها اکنون بعد از آنکه تمام توجهات دنیوی او را ترک گفته‌اند، او فقط و فقط متعلق به خودش می‌شود؛ به بیان دیگر او روحی است برای روح؛ یا به بیان ساده‌تر او تنها به امور روحانی توجه دارد.

در حکمت مسیحی موزیگری و معصومیت صلح‌طلبان، هر دو سوی این آزادسازی ذهن در دوران باستان - ادراک و قلب - آن چنان تکمیل گشته‌اند که دوباره جوان و تازه به نظر می‌رسند و هیچ‌کدام دیگر گول چاخان‌های آنچه دنیوی یا طبیعی است را نمی‌خورند.

به این ترتیب باستانیان به حد **روح** رسیدند و کوشیدند تا **روحانی** باشند؛ اما انسانی که می‌خواهد روحی فعال باشد، به اموری دیگر کشانیده می‌شود. اموری که کاملاً از آنچه قبل از آن قادر بود برای خود در نظر بگیرد، جدا هستند: اموری که نه به احساس محض و یا ذکاوت، بلکه واقعا به روح مربوط می‌شوند که تنها خود را به عنوان سرور اشیاء جلوه می‌دهد. روح تنها خود را با امر روحانی مشغول می‌کند و به دنبال «ردی از ذهن» در همه چیز می‌گردد. برای روح معتقد، «همه چیز از سوی خدا می‌آید» و توجه او را فقط تا آن حدی جلب می‌کند که این سرچشمه معلوم شود. برای یک روح فلسفی همه چیز با مَهْری از دلیل نمایان می‌شود و تا حدی که فقط بتواند این دلیل یا به عبارت دیگر محتوای روحانی را کشف کند، جالب توجه است.

این‌ها با روح به دست نیامد که روح کاری با امور غیرروحانی، با چیزها، ندارد، بلکه تنها با ماهیتی که در پس و ورای اشیاء وجود دارد، با اندیشه‌ها، به دست آمد. نه با آن اندیشه‌ای که باستانیان نشان دادند، چراکه آن‌ها هنوز دارنده‌ی آن نبودند. آن‌ها تنها به نقطه‌ی کوشیدن برای آن و آرزو کردن آن رسیده بودند و سپس آن را برای دشمن بیش از حد نیرومند خود، جهان حواس، تیز کردند. - (چه چیز برای آن‌ها امری محسوس نبود؟ یهو و خدایان بت پرستان نیز هنوز از مفهوم «خدا روح است» به دور بودند، «سرزمین پدری بهشت» هنوز قدم به جایگاه امر محسوس نگذاشته بود، ...) آن‌ها احساس و ذکاوت‌شان را علیه جهان حواس تیز کردند. تا امروز یهودیان، آن فرزندان گران‌بهای باستان از این پیش‌تر نرفته‌اند و با تمام خردمندی و ادراکی که به راحتی سرور اشیاء شده است و مجبورشان می‌کند که از او اطاعت کنند، هنوز نتوانسته‌اند روح را کشف کنند. روحی که چیزها را هر چه باشد به حساب نمی‌آورد.

یک مسیحی علایقی روحانی دارد چراکه او به خودش اجازه می‌دهد که انسانی روحانی باشد. یک یهودی این علایق را حتی در ناب‌ترین حالت‌اش درک نمی‌کند، چراکه او به خودش اجازه نمی‌دهد تا اشیاء را بی‌ارزش قلمداد کند. او به روحانیت خالص نمی‌رسد. روحانیتی که مثلاً در ایمان مسیحی به بیان دینی درآمده و به تنهایی (و بدون نیاز به انجام کاری) توجیه می‌شود. غیرروحانی بودن، یهودیان را تا ابد از مسیحیان جدا خواهد کرد چراکه انسان روحانی برای غیرروحانی غیرقابل درک است و انسان غیرروحانی برای روحانی حقیر؛ و یهودیان فقط دارای «روح این دنیا» بودند. حکمت و ذکاوت باستان آن اندازه از روح و روحانیت به دور است که زمین از بهشت.

کسی که خود را چون روحی آزاد می‌پندارد با مسائل این دنیا تحت فشار قرار نگرفته و مضطرب نمی‌شود چراکه به آن‌ها اهمیتی نمی‌دهد. اگر فردی هنوز آن سنگینی را احساس کند، او حتماً کوتاه‌بین است که به آن‌ها وزن داده است و مسئله آشکارا همین است مثل وقتی که کسی هنوز در قید «زندگی عزیز» خود است. کسی که همه چیز نزدش حول شناخت و هدایت خودش به عنوان روحی آزاد می‌چرخد، به اینکه چه مختصر در این میان به دست می‌آورد اعتنای اندکی می‌کند و به هیچ‌وجه پیش خود فکر نمی‌کند که چگونه باید تمهیداتی فراهم کند تا کل گرفتاری‌های زندگی که به اشیاء مربوط هستند، نزد او جمع شوند. او فکر نمی‌کند چون او فقط روحانی می‌زید و روحانی تغذیه می‌کند و در این بین او فقط چیزها را چون چهارپایی به پایین می‌بلعد بدون آنکه بداند چیست. او نهایتاً و مطمئناً وقتی علوفه‌اش تمام شود جسمانی می‌میرد، لیکن خود را به عنوان روح فناپذیر دانسته و چشمان‌اش

را با یک نیایش یا اندیشه می‌بندد. زندگی او توسط امر روحانی اشغال شده است. زندگی او اندیشیدن است. او نگران مابقی نیست. بگذارید او خود را در امر روحانی به نحوی که می‌تواند مشغول سازد. بگذارید که وقف شدن، مراقبه کردن یا معرفت را انتخاب کند. کار او همواره اندیشیدن است و در نتیجه دکارت<sup>۱</sup> که نهایتاً این‌ها نزدش کاملاً واضح شده‌اند، می‌تواند این پیشنهاد را وضع کند که «می‌اندیشم، پس هستم.»<sup>۲</sup> این بدین معنی است که اندیشیدن من، بودن من یا زندگی من است. تنها آن زمانی که من روحانی می‌زیم، زنده هستم. من تنها به عنوان یک روح حقیقت دارم یا من از سر تا ته روح هستم و نه هیچ چیز دیگر. پیتر شلمیل<sup>۳</sup> بدشانس که سایه‌اش را گم کرده است، پرتوی مردی است که به روح تبدیل شده است، چراکه بدن روح سایه ندارد. در برابر این چقدر متفاوت‌اند باستانیان! آنان که قاطعانه و دلیرانه بر ضد قدرت اشیاء زورآزمایی می‌کنند. آنان هنوز می‌بایست قدرت را به خودشان اذعان کنند و از این فراتر نمی‌روند که از **زندگی خودشان** تا جای ممکن در مقابل آن محافظت کنند. تنها در زمانی دیر درمی‌یابند که «زندگی حقیقی‌شان» آنی نبود که به جنگ با مسائل دنیوی منجر شد، بلکه «زندگی روحانی» و «دوری گزیده» از این چیزها بود و زمانی که این را دیدند، مسیحی یا به عبارت دیگر مدرن و نوآورانی در میان باستانیان شدند. اما زندگی‌ای که از چیزها دوری گزیند، زندگی روحانی، دیگر از طبیعت تغذیه نمی‌کند بلکه تنها با اندیشه‌ها می‌زید و نتیجتاً دیگر زندگی نیست، بلکه **اندیشیدن** است.

البته اکنون نباید تصور شود که باستانیان **فاقد اندیشه** بودند. درست همان‌طور که نباید این‌گونه تصور شود که حتی روحانی‌ترین انسان نیز فاقد زندگی است. برعکس باستانیان اندیشه‌هایی درباره‌ی همه چیز، درباره‌ی جهان، انسان، خدایان و از این دست داشتند و در قرار دادن این‌ها در خودآگاهی‌شان نیز بسیار فعال بودند. اما آن‌ها با وجود آنکه راجع به همه‌گونه چیزها می‌اندیشیدند و «دغدغی اندیشه‌هایشان را نیز داشتند»، خود **اندیشه** را نمی‌شناختند. این موقعیت‌شان را با بیان مسیحی مقایسه کنید که می‌گوید: «اندیشه‌های من اندیشه‌های تو نیستند. اندیشه‌های من والاتر از اندیشه‌های توست همان‌گونه که بهشت والاتر از زمین است» و به خاطر آورید آنچه را که پیش‌تر راجع به اندیشه‌های کودک بیان کردیم.

پس دوران باستان در جست‌وجوی چیست؟ **لذت بردن حقیقی از زندگی!** که خواهیم فهمید در کنه خودش مشابه همان «زندگی حقیقی» است.

سیمونیوس<sup>۴</sup> شاعر یونانی می‌خواند: «سلامتی ناب‌ترین خوبی برای انسان فانی است، بعد از آن زیبایی است، سوم ثروتی است که با یکرنگی به دست آید و چهارم لذت از سرخوشی جمعی در کنار دوستان جوان است.» این‌ها همه چیزهای خوبی از زندگی هستند؛ سرخوشی‌های زندگی. دیوژن از سینوپ<sup>۵</sup> به دنبال چه چیز دیگری می‌گشت جز لذت حقیقی از زندگی؟ که آن را در داشتن حداقل نیاز کشف کرد. و آریستئیوس<sup>۶</sup> آن را در داشتن خلقی نشاط‌انگیز در همه‌ی موقعیت‌ها یافت. آن‌ها به دنبال **زندگی جسورانه**، بی‌دغدغه و نشاط‌انگیز، به دنبال **نشاط**، بودند. آن‌ها به دنبال این بودند که «**سرخوش** باشند.»

۱ رنه دکارت (۱۵۹۶-۱۶۵۰) ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی. - م.  
۲ Cogito, ergo sum - به لاتین. جمله‌ی مشهور دکارت در کتاب «گفتار در روش درست به کار بردن عقل و جستجوی حقیقت در علوم» - م.  
۳ شخصیت اصلی رمانی است به نام سرگذشت معجزه‌آسای پیتر شلمیل اثر آدلبرت فون شامیسو (۱۷۸۱ - ۱۸۳۸) شاعر، نویسنده و گیاه‌شناس آلمانی - م.  
۴ سیمونیوس از سنوس (۴۶۸-۵۵۶ قبل از میلاد) شاعر یونان باستان - م.  
۵ دیوژن سینوپنی یا همان دیوژن (۴۱۲-۳۲۳ قبل از میلاد) فیلسوف یونانی که پابرهنه و ملبس به ردایی - که از زندگی دنیایی تنها دارایی‌اش بود - زندگی ساده‌ای را می‌جست. - م.  
۶ آریستئیوس کورنایی (۴۳۵ تا ۳۵۶ ق. م) از شاگردان سقراط و بنیان‌گذار مکتب کورنایی در فلسفه بود. - م.

رواقیان<sup>۱</sup> به دنبال آن بودند که **مرد خردمند**، که فیلسوف **عمل‌گرا** را ادراک کنند. مردی که می‌داند چگونه **خردمندانه زندگی کند**. آن‌ها او را در بی‌اعتنایی به دنیا، در یک زندگی بدون توسعه، بدون گسترش یافتن، بدون روابط دوستانه با دنیا و بنابراین یک **زندگی منزوی** یافتند. آن‌ها او را در زندگی به عنوان زندگی و نه در زندگی همراه با دیگران یافتند. رواقی تنها می‌زید، مابقی چیزها برایش مرده‌اند. اپیکوریان برعکس زندگی در جنبش طلب می‌کردند.

باستانیان همان‌طور که به دنبال سرخوشی مطلوب‌اند، خواهان **زندگی مطلوب** هم هستند. (یهودیان به‌خصوص زندگی طولانی مملو از فرزند و دارایی می‌خواهند) آن‌ها خواهان **سعادت‌اند**، بهروزی در بیشترین اشکال متنوع‌اش. دموکریتوس<sup>۲</sup> به‌عنوان مثال «آرامش روحی» را می‌ستاید که در آن فرد «بدون آنکه بترسد یا هیجان‌زده شود، به آرامی می‌زید.»

پس آنچه او می‌اندیشد این است که بدین‌گونه او به بهترین شکل توفیق یافته، بیشترین و بهترین‌ها را برای خودش فراهم کرده و به بهترین نحو با دنیا ارتباط می‌یابد. او نمی‌تواند از دست دنیا رها شود. چراکه کل فعالیت او در راستای رها شدن از آن و به‌عبارت‌دیگر در **راستای پس زدن آن** درگیر است. (برای این کار [پس زدن] نیاز است تا آنچه می‌شود پس زد یا آنچه پس زده شده هنوز باقی بماند در غیر این صورت دیگر چیزی برای دفع کردن وجود نخواهد داشت). او حداکثر به شکلی به بالاترین حد از آزادی خواهد رسید که تنها با درجه‌بندی از کسی که آزادی کمتری دارد قابل تشخیص خواهد بود. حتی اگر او تا حد بی‌حس کردن حواس زمینی پیش برود که البته نهایتاً به زمزمه‌ی ملال‌آور برهمایی اعتراف کرده، باز هم نمی‌تواند اساساً از انسان **جسمانی** قابل تشخیص باشد.

حتی رفتار رواقیان و فضیلت انسانی‌شان نیز تنها با این برابری می‌کند که فرد باید خود را در برابر دنیا حفظ کرده و از خود دفاع کند. اخلاق رواقی (که تنها علم آن‌ها است چون آن‌ها نمی‌توانند درباره‌ی روح چیزی بگویند جز آنکه او باید چگونه در برابر دنیا رفتار کند و در مورد طبیعت (فیزیک) تنها می‌توانند بگویند که انسان خردمند باید از خود در برابر آن دفاع کند) یک دکترین روح نیست بلکه دکترین پس زدن دنیا و دفاع از خود در برابر آن است و این عبارت است از «خونسردی و بردباری در زندگی» و در آشکارترین فضیلت رومی نیز این‌گونه است.

رومی‌ها (هوراس، سیسرون<sup>۳</sup> و دیگران) نیز پافراتر از این **فلسفه‌ی عملی** نگذاشتند.

**آسودگی (هدون)** اپیکوریان همان **فلسفه‌ی عملی** است که رواقیان تعلیم می‌دهند؛ فقط حقه‌بازتر و فریبکارتر است. آنان تنها نوع دیگری از رفتار بر ضد دنیا را آموزش می‌دهند. فقط ما را تشویق می‌کنند که برخورد زیرکانه در برابر دنیا داشته باشیم، دنیا را باید نیرنگ زد، چراکه او دشمن من است.

جدایش از جهان توسط شکاکان به طور کامل تحقق می‌یابد. تیمون<sup>۴</sup> می‌گوید: «تمام رابطه‌ی من با دنیا بی‌ارزش و خالی از «حقیقت» است.» پیلاتوس<sup>۵</sup> فریاد می‌زند: «احساسات و اندیشه‌هایی که ما از جهان استخراج می‌کنیم حاوی هیچ حقیقتی نیستند. حقیقت چیست؟» بر اساس دکترین پیرهون<sup>۶</sup>:

۱ رواقی مذهبی فلسفی است که به‌وسیله زنون کیتسیونی تاسیس شد و در قرن دوم میلادی در روم نفوذ یافت. - م.

۲ یک نظام فلسفی بر اساس آموزه‌های فیلسوف یونان باستان، اپیکور است که حدود ۳۰۷ سال پیش از میلاد مسیح پایه‌گذاری شد. - م.

۳ دموکریتوس یا دیمقراطیس؛ از آخرین فیلسوفان یونانی پیش از سقراط بود. وی مهم‌ترین شارح و بسط‌دهنده‌ی افکار لئوکیپوس دریاره‌ی اتم‌گرایی بود. - م.

۴ مارکوس تولیوس سیسرون (۱۰۶-۴۳ پ.م.) خطیب، سیاست‌مدار و نویسنده رومی - م.

۵ هدون الهه‌ی لذت و خوشی در از خدایان یونان باستان و ریشه‌ی مکتب هدونیسم (لذت‌گرایی) است. - م.

۶ تیمون (۳۲۰-۲۳۰ ق.م.) فیلسوف شکاک یونان باستان و از شاگردان پیرهوس است. - م.

۷ پونتئوس پیلاتوس حاکم یهودا در بین سال‌های ۲۶ تا ۳۶ پس از میلاد - م.

۸ پیرهون (۲۷۰-۳۶۰ ق.م.) فیلسوف شک‌گرای دوران قدیم یونان که امتیاز نخستین شک‌گرایی فلسفی به او داده شده است. - م.



«جهان نه نیک است و نه بد. نه زیبا و نه زشت و از این دست، بلکه این‌ها گزاره‌هایی هستند که من به آن می‌دهم.» تیمون می‌گوید: «چیزی به خودی خود نیک یا بد نیست بلکه انسان است که اندیشه می‌کند که این چنین است یا آن چنان.» برای روبرو شدن با جهان تنها اتاراکسیا<sup>۱</sup> (بی‌اعتنایی) و خاموشی (بی‌کلامی یا به عبارت دیگر انزوایی درونی) باقی می‌ماند. دیگر هیچ حقیقتی برای «تشخیص دادن» در جهان نخواهد بود. چیزها خودشان را نقض می‌کنند. اندیشه‌ها در مورد چیزها بدون هدف‌اند. (نیک و بد همه یکسان است به طوری که آنچه کسی نیک می‌انگارد، دیگری بد می‌داند.) در اینجا شناسایی حقیقت به نهایت خود رسیده و فقط انسانی که توانایی شناخت را ندارد، انسانی که در جهان چیزی برای شناخت نمی‌یابد، باقی مانده و این انسان فقط جهان خالی از حقیقت را همان جا که هست رها کرده و اعتنایی به آن نمی‌کند.

پس دوران باستان با دنیای اشیاء، با نظم جهان، با جهان به مثابه‌ی یک کل سروکار دارد. اما این فقط طبیعت نیست که به نظم جهان و چیزهای دنیوی تعلق دارد بلکه تمامی روابطی است که انسان خود را در آن‌ها در جایگاهی توسط طبیعت می‌بیند مثل خانواده، اجتماع یا مختصراً آنچه «پیوندهای طبیعی» می‌خوانند. سپس مسیحیت با جهان ارواح آغاز شد. انسانی که با جهان به شکل مسلح رودررو می‌شود، انسانی است باستانی و لامذهب (که در این طبقه یهودی هم به عنوان غیرمسیحی می‌گنجد)؛ اما انسانی که به جایی رسیده که می‌خواهد توسط هیچ چیز جز «رضایت قلبی» و دل‌بستگی آن و همدردی و روح خود هدایت نشود، مدرن و مسیحی است.

باستانیانی که در جهت تسخیر جهان کوشیدند و برای آزادسازی انسان از قیود سنگین خود در پیوند با چیزهای دیگر تلاش کردند، در نهایت به انحلال حکومت و ترجیح هر امر شخصی رسیدند. البته که اجتماع، خانواده و از این دست به عنوان پیوندهای طبیعی ممانعتی سنگین‌اند که آزادی روحانی مرا تضعیف می‌کنند.

---

۱ اتاراکسیا که به طور تحت‌اللفظی به معنای آرامش است، مفهومی است در فلسفه‌ی یونان باستان به‌خصوص در فلسفه‌ی پیرهون و اپیکور.